

دانه کوچک بود و کسی او را نمی‌دید...

سال‌های سال گذشته بود و او هنوز همان دانه کوچک بود.

دانه دلش می‌خواست به چشم بیاید اما نمی‌دانست چگونه.

گاهی سوار باد می‌شد و از جلوی چشم‌ها می‌گذشت...

گاهی خودش را روی زمینه روشن برگ‌ها می‌انداخت و گاهی فریاد می‌زد و می‌گفت:

من هستم، من اینجا هستم، تماشایم کنید.

اما هیچ کس جز پرنده‌هایی که قصد خوردنش را داشتند یا حشره‌هایی که به چشم آذوقه زمستان به او نگاه می‌کردند، کسی به او

توجه نمی‌کرد. دانه خسته بود از این زندگی، از این همه گم بودن و کوچکی خسته بود،

یک روز رو به خدا کرد و گفت: نه، این رسمش نیست.

من به چشم هیچ کس نمی‌آیم. کاشکی کمی بزرگتر، کمی بزرگتر مرا می‌آفریدی.

خدا گفت: اما عزیز کوچکم! تو بزرگی، بزرگتر از آنچه فکر می‌کنی. حیف که هیچ وقت به خودت فرصت بزرگ شدن ندادی. رشد،

ماجرایی است که تو از خودت دریغ کرده‌ای. راستی یادت باشد تا وقتی که می‌خواهی به چشم بیایی، دیده نمی‌شوی. خودت را از

چشم‌ها پنهان کن تا دیده شوی.

دانه کوچک معنی حرف‌های خدا را خوب نفهمید اما رفت زیر خاک و خودش را پنهان کرد.

رفت تا به حرف‌های خدا بیشتر فکر کند.

سال‌ها بعد دانه کوچک سپیداری بلند و باشکوه بود که هیچ کس نمی‌توانست ندیده‌اش بگیرد؛ سپیداری که به چشم همه می‌آمد...